

خود نمیدانست کز دریانه لافد یا نهنگ
 باز شیرایمن نباشد بر امیدِ فیستان
 خیل خیل از بیم جان ماند ماهی می شدند
 جمله با حلق بریده غرقه در آب روان
 همچو مرغِ نیم بسمل دست و پای می زدند
 تا ازان دریای خون بردند کشتی بر کران
 آسمان رفعت حصاری بر فلک افراشتند
 چون کواکب بر فلک هر برج را صد^(۱) پاسبان
 در پناه قلعه ایمن ماند خصم از وی که یافت
 شمع در پیسراهن فانوس از مصر امان
 بود چون کوتاه دست سعی مردان از حصار
 مصلحت تغییر منزل دید حزم کاروان
 کی کند دانا بغفلت دست در سوراخ مار
 تا بافسونی ز سوراخش بر آوردن توان
 عجز کی لازم شود بر آب بنشاند اگر
 آتشی را کش بود در سینه خارا مکان
 خانه گر سالم بماند نیست از پستی^(۲) سیل
 مرغ را گر بر فراز کوه باشد آشیان
 کی بود تقصیر بر شیر شکاری چون خورد
 در نهیدش مرغ آبی غوطه در آب روان

(۱) در نسخه الف « پاستان » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « یسی » مرقوم است ۱۲ *

کی بدفع سایه اندر چاه بگذارد قدم
 پرتو خورشید اگر کوتاه باشد ریسان
 ابر کی در خاک غلط بهر کسب نیم نم
 شیر کی سوراخ گود بهر صید خون چکان
 حکم شد تا هر چه از اقسام گشتی و غراب
 سوی سیوستان رود احوال و اثقال اندران
 شد روان اسباب زانسو با گروه معتمد
 خود در آمد در درون ملک چون در تن روان
 مرکب عالی چو زانجا چند منزل دور شد
 عرصه خالی دید خصم و رخس فرصت زیران
 همچو طفلان بر سر آن گشتی و اسباب راند
 تا بماند در دوش از لذت فتح آن زمان
 مرده آوردند خسرو را که از باد رحیل
 مدعی شد بر سر آتش فروزی چون دخان
 لشکری از پی فرستادند چلبک ترز باد
 تا بگیرندش سرره چون بلای ناگهان
 صف کشیدند از دو جانب شیر مردان فوج فوج
 همچو طالع جمله سردار و چو دولت اهلوان
 کینه ورزانی که ابر خشمشان هنگام قهر
 مرد و مرکب را بلرزاند چو باد مهرگان
 هریک اندر جان ستانی آبروی صد اجل
 هریک اندر کینه ورزی رهبر صد آسمان

آن ندیده آبروی خویش جز در روی تیغ
 آن فخوانده تیزی بازار خود جز در کمان^(۱)
 سوی تیغ آنگونه رفتندی که سوی شعله باد
 پیشِ خصمِ آنسان شگفتندی که گل در بوستان
 در دهانشان آمدی بربادِ مرگ آبِ حیات
 وقتِ مردنشان نبودِ جز شهادت بر زبان
 بس که از دودِ تعصب گشته دلهای شان سیاه
 مغزهای شان سرمه گشته استخوان^(۲) ها سرمه دان
 دور نبود سالها از بس جدل شان بیسوال
 بشنوند از کوه لنگی نعره سر نامه خوان
 آتشِ خشم و غضب از بس هوا را گرم کرد
 آشکارا گشت آشوبِ قیامت در زمان
 برد همچون صور اسرافیل بانگِ کرنای
 خواب معزولی ز چشم فتنه آخر زمان
 * همچو صحرای قیامت شد سمند آتش نهاد
 همچو خورشیدِ قیامت شد سپر آتش فشان
 از چپ و از راست همچون نامه اعمال تیر
 گشته پُران و اجل همچو ملایک نامه خوان
 بار دیگر دست کوشش در تشخص زد رقم
 همچو کفجشک از نهیب باز سوی آشیان
 نیزها در دست مردان چون پلِ روز شمار
 لیک بایستی بسر رفتن در آن ره چون سنان

(۱) در نسخه الف «جز در فسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «استخوان سرمه» ارقام یافته ۱۲ *

فتنه چون اعمال مرد رفته بیرون از حساب
 تیغ چون سرهنگ دوزخ کرده بر آتش دامن
 آنچنان کاغذ بود فردا گواه حال مرد
 اضطراب در شهادت داده بهر^(۱) قتل جان
 انتظام خانها^ن کرده در وی داری
 بغض و حبش گشته با عصیان و طاعت توامان
 دوستان بودند اگر چه در کمین اهل نجات
 دشمنان چون عصیان پیش از شمار افس و جان
 از شعاع مهچرخ آیات فتح افروز وی
 آتشی افتاده در بازار یک عالم که هان^(۲)
 مدعی را پیش تاب حمله در میدان نماند
 شد سبک بهر فرار آن باد طبعان را عیان
 قوت اعضا سویی پا کرد رو بهر گریز
 چون قوای نامیه در نخلها فصل خزان
 یافته همچون اسیران فتح خویش اندر گریز
 دیده همچو عشق بازان سود خود اندر زیان
 هر طرف بر روی هم چیدند خشتی بیشمار
 بر سر اقبال خود کردند خاکی بیکران
 عامیان فتنه را^(۳) در دوزخ آتش مکان
 قلعه^(۴) چون اعراف پیش دیده شد باغ جنان

(۱) در نسخه الف «بر قتل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «عالم کتان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «فتنه را از دوزخ آن آرد مکان» مرقوم است *

(۴) در نسخه الف «حلقه چون اعراق» ثبت است ۱۲ *

لیک دروی جای خود نا کرده گرم اندر رسید
 لشکر نصرت قرین خسرو صاحب قران
 سایه بر گردون فگد از هر طرف هر سو بهار
 روز اول قلعه چون شب تیره شد زان^(۱) سایبان
 آنچنان کز اوج رفعت پیش صاحب حال چرخ
 حال اهل قلعه ظاهر گشت پیش دیدبان
 بهر بالا رفتی آن قلعه گردان شده
 آرزوی شان و رفعت منحصراً^(۲) در نردبان
 شد هوا گرم آنچنان کز آرزوی نخل تر
 شعله را بر سر زدندی همچو شاخ ارغوان
 نیزه چون شمع از حرارت پایی تاسر در گداز
 گشته خاکستر فراز شمع فولاد سفان
 همچو شعله از نسیمی خم شدنندی هر طرف
 بس که بردی حدت گرما ز تن تاب و توان
 بر حریفان حصاری عاقبت جا تنگ شد
 از برای صلح آمد پای عجز اندر میان
 تا قمر نزدیک خورشید ست باشد در محاق
 زان چه سود آرد که اندر برج خود دارد مکان
 هر صدای توپ شد بهر تضرع ناله
 شکل هر کنگر زبانی گشته بهر الامان

(۱) در نسخه ب «تیره شد از آسمان» ارقام یافته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مختصر» ثبت است ۱۲ *

خصم غالب مصلحت نبود تهور داشتن
 مهر در ششدر نشاید داد^(۱) دادن رایگان
 زین طرف هم ابر رحمت خیمه در گلزار زد
 باغ را هر خار بُن شد مایه صد گلستان
 بر تظلمهای ایشان رحم^(۲) واجب شد که تیغ
 خویش را بشکافد و کندی کند در پرنیان
 آتش آن فتنه را بنشانند چون بارانِ صلح
 شد بر اهل قلعهِ همچون گلشنی جنت عیان
 زان بهار صلح بیرون آمدند از ابرِ خاک
 بارخ زرد و لب خندان بسان زعفران
 نو بهاران را فرستادند از گلزارِ خویش
 تا کند پابوس سبزه گلشن این دودمان
 نزل مهمانی که ملکِ سند بایستی نمود
 شد ز سیوستان برای ماحضر ترتیب آن
 بسته شد عهدی که گوئی چرخ بود آنجا نگار
 بهر استحکام آن پیمان بطاقِ توامان
 وفدران عهد از برای استواری درج کرد
 بستگی در هر چه دید از اشکارا و نهان
 از حدیثِ صلح خاطر ها چو شد پرداخته
 صدقِ عهد و شرط را دلهای صافی شد ضمان

(۱) در نسخه الف «داد داو رایگان» مرقوم است *

(۲) در نسخه الف «زخم واجب» ثبت است *

در (۱) هوای صحبت هم مدتی کردند صبر
 تا که بر این مصلحت بگذشت چندی در میان
 وعده دیدار چون نزدیک شد آراستند
 مجلسی در خرمی رشک بهشت جاودان
 بر صحبت بود طالع را نظره‌های قوی
 کان دو اختر را بفیروزی و دولت شد قران
 رفت برباد فدا در مجلس اول دوئی
 شد بیک صحبت صحبت بی نیاز از امتحان
 هر نفس گاید چو باد صبح از وی بوی صدق
 گرد روبد از رهی کز دل بدل باشد نهان
 کرده بود آن روز پر مهرم برو آغوش را
 آنکه وقتی یاد او در دل خلیدی چون سنان
 راحت افزای حریفان شد خلاف چشم داشت
 خوی مشفق ارمغانی بوی اعوان ارغوان
 همچون ارباب محبت پیشکاران قضا
 می سرشتند از وفا و مهربانی آب و نان
 رسم صحبت چون بآئین کرم انجام یافت
 میهمان شد میزبان و میزبان شد میهمان
 خاطر اشرف هوای سیر شهر تنه کرد
 یافتند (۲) بر کشور نو سایه کشور ستان

(۱) در نسخه الف «نه در هوای صحبت مدتی گردید صبر» ثبت است ۱۴ *

(۲) در نسخه الف «تافتند» مرقوم است ۱۴ *

چند روزی کاندران آب و هوا آسوده گشت
 تازه شد در سایه عدلش بهارِ افس و جان
 طرفه جشنی شد مرتب بر لب دریای سند
 دستگاه صد روایت مصدر صد داستان
 هر طرف گسترده فرشی چون نگارستان چین
 وندرو آماده نُزلی هم چو گلزارِ جنان
 صدرِ مجلس شد مزین از سپه سالارِ هند
 کینه جویان هم چو آتش زیر دستِ آسمان
 سرورانِ هند صف در صف چوپرهای همای
 از همای دولت و ظلّ هما امن و امان
 گوشها از نغمه پر شد سینها از غم تهی
 کاسه ساقی سبک شد کاسه سرها گران
 گفته مجلس گلستان است خواهد شد بهشت
 سبزه چون طنبور^(۱) و تیر نغمه چون شاخ نوان
 از ترنمهای مطرب چون گل از باد صبا
 هرکرا دل تازه میشد تازه می گردید جان
 از چراغانش سخن رانم که پنداری چو من
 بر کنارِ بزمکه نظاره میکرد آسمان
 این همه چشم از کواکب بودش آمابس نبود
 صد هزاران چشم دیگر وام کرد از این و آن
 نی غلط کردم کف صاحب بیکجا جمع کرد
 از پی ایثارِ مجلس حاصلِ دریا و کان

(۱) در نسخه ب "طنبور دیدی نغمه چون شاخ جوان" ثبت است ۱۲ *

عکس آتش در دل آب روان گوئی که ساخت
 آب و آتش را بهم تاثیر لطفش مهربان
 عرصه اندیشه را گر شفره نعمت کنم
 پر شود چون معده‌های ممتلی از آب و نان
 داد احسانش هزاران نوس تازی نژاد
 بسته آبی زر و آماده از برگستان
 هریک از اصحاب مجلس گشت تنها مجلسی
 پای تا فرخش ز تاثیرات صاحب گلستان
 تیغ همچو کوه هر تیغ مرصع را که داد
 گفتی آن^(۱) کان زر و یاقوت دارد در میان
 گنج بخشید و نوازش کرد و تشریفات داد
 پایه هرکس در چندان کرد از خرد و کلان
 راند از آنجا اسپ دولت بر لب دریای شور
 باد عزمش کرد همچون چشمه دریا را روان
 از شکوهش بحر بی طوفان پر از آشوب گشت
 شد چو ماهی از نهیبش موج در دریا نهان
 آسمان بنهاد پیشش بر زمین چون آبروی
 روزگار افتاد همچون کشتی از راحت ستان
 چون دیار سند را پیرایه بست از عدل و داد
 در سر افتادش هوای عرصه هندوستان
 گشت لاهور از قدومش صدر عزت را نگین
 بود همچون سعد اکبر را مکان همچون مکان

(۱) در نسخه الف «گفتی کان کان زر» ثبت است ۱۲*

فرّخا اقبال من کز اولیسن روز سفر
 چون رگاب اندر رگابم چون عذسان اندر عغان
 بوده ام از گوی در سر باختن آماده تر
 هر کجا حکم مطاعش کرده کار صوابان
 تیشه فتحش بهر جا کنده کوه بیشمار
 دست احسانش بمردم داده لعل بیکران
 من هم آوردم فراهم زان جواهر دامنی
 تا نثار دوستان سازم برسم ارمغان
 صاحب صاحب دلا گر شرح احسانت کنم
 در خور معنی نیام پایۀ لطف و بیان
 این^(۱) زبان اندر دهان ابتر درین شکر عطا
 گرزبان صد بار گردانم چو شاخ ضیمران
 لب بشکر نعمت شایسته نتوانم کشاد
 بس که پرشد بسته دارد لقمه^(۲) چرم^(۳) دهان
 جسم و جان را تا ز خوان نعمت می پرورم
 در تنم فرقی نمانده مغز را از استخوان
 کام گارا طالع کچر و بدان میدارم
 کز درت یکچند باشد دور جسم ناتوان
 بس که دارد بار لطف پست^(۳) چون چرخم دوتا
 بس که بر من بذل جودت نیک دارد خان و مان

(۱) در نسخه الف « این زبان در دهان ابتر در شکر عطا » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « لقمه چرم دهان » و در نسخه ب « چرم دهان » مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « پشت چرخم را دوتا » ثبت است ۱۲ *

از فوازشهای جودت میکنم پهلوتهی
 می‌گیرزم چون ستورِ لاغبر از بارِ گران
 نام ادبارِ ابد را می‌فهم حبّ وطن
 میکنم جا در پناه فتنه از دارالامان
 گاو چون فربه شود ریزد بفرقِ خویش خاک
 سگ چو بردش خواب راحت گم شود از کاروان
 می‌برم بارِ دل خویش از دلت جایی دگر
 کز گران جانی خود شرمندۀ ام این خان و مان
 گوهر طبعم که عقلِ اولش زبید صدف
 دید در وی عیب نگرفتش قبولِ رایگان
 دستِ عفتش تا تمام از کان برون آورده بود
 بهر اصلاحش ندارم چاره جز بردن بکان
 من نگویم در رضای من چو من محکوم باش
 حاکمی بر هر چه خواهد خاطرت میکنم چنان
 گر بگوئی بندگی کن خاک را هم تا ابد
 در براری حاجتم را خاکبوسم در زمان
 تا کند طبع مصوّر چار گوهر را رقم
 تا دهد چرخ منجم هفت اختر را قران
 طالعّت را مشتری زانسان که گوهر را صدف
 اخترت را چرخ چون آئینه را آئینه دان
 این قصیده آیتی از مصحفِ اقبال تست
 هست هر بیتش چو بسم الله لولی عز و شان

کرده کلکم نام تاریخش رقم بستان ۱۰۰۱ فتح
 بساط اقبال توبادا داغ گلزار جنان

وله في الغزل و باین طریق در دیوان وی بنظر آمد

با دل خرم درین غمخانه نتوان زیستن
 باعث کم عمری گل چیست خندان زیستن
 صحبتِ ابغای دوران عمر کونه میکند
 شاهدست اینک حیاتِ خضر پنهان زیستن
 تا (۱) کشودم دیده همچون برق بکشادم زبان
 یکشدم روزی نشد شمع شبستان زیستن
 هم قفس در گلستان بهتر که دور از عفدلیب
 کار بابل کردن و با گل فروشان زیستن
 گریه چشمیهای عقل و خنده رویهای عشق
 طفل وش در گریه ام آموخت خندان زیستن
 رشک دارم بر قبول ذره کز خواری مرا
 باید از خورشید خود چون سایه پنهان زیستن
 نی غلط کردم به پائی صاحب من سوده روی
 چون حسب عالی فند بی کبر نتوان زیستن
 ای که دستِ همتت را با نهی دستی وقت
 باز نتوان داشت چون مهر در خشان زیستن

(۱) در نسخه الف دو بیت «تا کشودم» الف و «هم قفس» الف مرقوم

جمع گردِ شمع بخت مهر و مه پروانه وار
تا فزاید پرتو شمع از پریشان زیستن
فقر را زبِ بزرگی کرده بس فادرس
خانخانان بودن و بی خانخانان زیستن
ره بکنجی (۱) برده پندارم انیسی ورنه چیست
با گدایان بودن و با کبر سلطان زیستن

وله فی قصیده تاریخ تولد

دوش که در گنج غم ساخته بودم وطن
دست صبا حلقه زد بر درِ بختِ الحزن
پیک سعادت رسید مژده ز سر تا به پا
همچون زبان از خوشی دست و دلش در سخن
گفت که ای ناتوان چند نشینی حزین
چرخ گذشت از جفا بخت رهید از معنی
شاهسواری رسید از پی صید مراد
جیفه بر ادبار شد طمع زاغ و زغن
رنج محقق و خزان گو بسرآید کنون
بدر شود این هلال خلد شود این دمن
هفت در آسمان گشت بروی تو باز
دست نیازی بر آر فال مرادی بزن
رفت اگر پیش ازین بود پریشانی
بر فلک اکنون بذات جمع شود چون پرن

(۱) در نسخه الف «ره بکنمی برده» ثبت است ۱۲ *

رخسِ هوا می نشین راهِ هوس می نورد
 شست دعا می گشا مید امل میفکن
 جستم از جای خود ذوق کنان کای پسر
 رمزی ازین داستان بوی ازین پیرهن
 گفته که این مرده را مفت نگویم بکس
 خیز و چه داری یار درخورِ ایثار من
 آتشِ خجلت مرا سوخت که اندر نظر
 سخت حقیرم نمود دست رسِ خویشتن
 چشم بدان دور ازو در نظر آمد مرا
 خلدوش آراسته محفلِی از مرد و زن
 معرکه پیرا شده رونقِ جا و جلال
 انجمن آرا شده صاحب سر و (۱) غل
 خانقانی (۲) که گرمی نضورد وقت گل
 غنچه نخیزد بباغ باده فچوشد به دن
 آنکه تیرای او تیغ شود بر نفس
 و آنکه تولای او روح شود در بدن
 هم می و هم ساقی محفلِ عیش و سرور
 هم گل و هم بلبَلِ باغِ بهار (۳) و چمن
 هر سحر از خلق او بادِ صبا می برد
 غنچه بباغ ارم فانه بملکِ ختن

(۱) در نسخه الف «صاحب سیر عطن» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خانقانا که گر» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «بلبل باغ و بهار سخن» مرقوم است ۱۲ *

گاه سوال و جواب ناطقه خلق را
 پیش شکوهش زبان معروض شود در دهن
 بس که بدوران او گشته هوا معتدل
 زنده نخواهد لباس مرده بدرد (۱) کفن
 گرنشود خصم او کشتنی و بستی
 آب نپوشد زره شعله فتابد رسن
 من بر زمین بوس او جبهه نهادم بخاک
 دل بدعا همنشین لب به ثنا مرتهن
 پیش که آن حال را یافته باشم برمرز
 پیش که پرسم ز کس باعث آن انجمن
 از ره لطف و کرم جانب من دید و گفت
 گامی دل بی کینهات شمع وفا را لکن
 روشنی چشم من تازه رسید از سفر
 ۹۹۹
 طرفه که تاریخ شد روشنی چشم من
 تا که بود و کفر و دین باد دعا گوی او
 سبحه بکف اهل دین بت به بغل برهن
 کار فریاد کناد ایرج جمشید قر
 همدم داراب وقت قارن لشکر شکن
 دشمن این خاندان باد مدام از حسد
 موی بر اندام تیغ پوست بر اعضا کفن

(۱) در نسخه الف « زرد کفن » مرقوم است ۱۲ *

[وله ایضاً]

چون نسیم آید و بوی ز گلستان آرد
 مرغ را وصل و مرا هجر باغیان آرد
 خبر گل مرسانید به مرغان اسیر
 کس چرا مرده نو روز بزدان آرد
 گر پس از مرگ هم اسوده نباشم چه عجب
 کلفت روز بشب خواب پریشان آرد
 هتم خانه نشین کرده بدان گونه که دل
 بر در کس نرود گر همه ایمان آرد
 آشنائی بکسم نیست هوس کاش جنون
 دست دل گیرد و روسوی بیابان آرد
 عذلیب از غم دل تا چه نشان داد که گل
 جیب را خندان زن چاک بدامن آرد
 بی غباری نشود کلبه احزان روشن
 یوسف از خود خبر وصل بکنعان آرد
 عقل در رقص ز مستانه خرامیدن اوست
 زاف را جلو طائوس بجولان آرد
 پوست پوشیدن مجنون چه خوش است از بختس
 بر در کعبه لیلی پی قربان آرد
 عاشقان جان بسپارند بسختی چون شمع
 نکته اول ما قصه پایان آرد
 مردم از تنگی دل کیست که از بهر خدا
 دست بی شرمی من سوی گریبان آرد

عشق چون هست نظر گو برخ خوب مباش
 عدم سود بسرمایه چه نقصان آرد
 بهره از ذوق شهیدان ببرد گر عاشق
 پیش شمشیر بلا جای سپر جان آرد
 کام جان بایدت از دامن دل دست مدار
 خاک را همدمی باد بیستان آرد
 هست از کوهی ره نرزد گام طلب
 صد نشان گر خضر از چشمه حیوان آرد
 چون خلیل آنکه گلستان کند آتش نه ز ما ست
 عاشق آنست که آتش بگلستان آرد
 کو چنان مستی شوقی که چو بیخود گردیم
 خاک ما در جسد خشت لحد جان آرد
 راست گوئی صفت تیغ خداوند من است
 که چو عاشق بزبان شکوه هجران آرد
 یا جنونی که پی داری مظلومان
 چرخ را موی کشان بر در سلطان آرد
 زین توهم که شود منقطع از آمد و شد
 بسوی لب نفس از سینه هراسان آرد
 خان خانان گهر بحر جلال که نخست
 عهدش از طول زمان رشته پیمان آرد
 نطفه لعل گر از تربیتش جان یابد
 صد خلل بیضه صفت در رحم کان آرد

شود آمیخته مستقبل و ماضی درهم
 صرصر قهرش اگر حمله بدوران آرد
 چشمه اب حیات است چو خورشید ولی
 شود آتش چورخ اندر صف میدان آرد
 تا بسنجد^(۱) فلک سفله نوال کف او
 ظرف کونین پی کف میزان آرد
 ای کرم پیشه که رشک گهر افشائی تو
 لعل جامی در از دیده نیشان آرد
 مدت عمر ترا کم نکند رفتن سال
 چه زیان قافله مور بسندان آرد
 بس که گل خسته بخلق تو نشیند در باغ
 خان خانان شوم مرغ چو الحسن آرد
 صبح اگر یاد کند روشنی رای ترا
 سرخجالت زده جیب بدامن آرد
 اخگر بخت ترا اختر دشمن عود است
 چون بدوم تو فلک مجمره گردان آرد
 کلبه تیره زال است دل تنگ حسود
 که درو نقص تو خاصیت طوفان آرد
 خصمت از تیر کشد بهر گزندش سوفار
 دهن مار شود فیش ز پیکان آرد
 هم چو کوکب رود اندر سجن چرخ درون
 عزمت از گویی زمین در خم چوگان آرد

(۱) در نسخه الف «تا نسجد» ثبت است ۱۲ *

بزرگهت را ز پی منصبِ جاروب کشی
 ذره گرسوی خور از رای تو فرمان آرد
 روز و شب در نکرد حلقه صفت در^(۱) قدرت
 چرخ اگر دوره صد سال به پایان آرد
 جوهر ذات تو بودی ز مکان بالا تر
 گر نه میلست بسوی عالم امکان آرد
 در جهانی که ترا عرضِ کمال است قضا
 در جهان را پی بازیچه طفلان آرد
 جز ترا کاب رخ معرفت از فطرت تست
 بندگی مفسده در طاعت یزدان آرد
 خسروا با خبر صحت تو از شادی
 گریه ما گهر از اختر تابان آرد
 مهر نومید^(۲) سعادت شده از بس که مسیح
 رشک بر اختر مسعود طبیبان آرد
 آسمان در غم این بود که بر درگاه تو
 خویش را در صف خدمت بچه عنوان آرد
 از قضا عارضه ذات ترا خواست بعجز
 تا که عمر ابدی از پی درمان آرد
 گرچه شد کامروا لیک چو عاشق ز فراق
 حرف ناگفته بار گویه بمزگان آرد

(۱) در نسخه الف « قدرت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « مهر توحید سعادت » مرقوم است ۱۲ *

همچو احداثِ شراز داعیه خیرِ معض
 بتو اسنادِ مرضِ خجلتِ بهتانِ آرد
 چهره ذاتِ ترا عارضه عارض نشود
 این تصورِ بگمانِ مردمِ نادانِ آرد
 نظرِ کوتاهِ ما کرده تصورِ که سحاب
 پرده بر عارضِ خورشید درخشانِ آرد
 خلعتِ کونِ قضا بر قدِ افلاک بدوخت
 لیکنش واهمه در کسوتِ الوانِ آرد
 ذاتِ عیسی و مرضِ اخترِ خورشید و معاق
 کی خزانِ ره بسویِ روضه رضوانِ آرد
 گلِ چو بشکفت شود جلوه گهش بسترِ ناز
 حسنِ آشفته گئی زلفِ پریشانِ آرد
 صاحبِ شاعری آنجا که تویی دانی چیست
 مردِ نادانِ گلِ خودرو بگلستانِ آرد
 سخنِ علم چه گویم که چو طفلیست خموش
 معجزِ عیسوی آنکس که به برهانِ آرد
 لیک از آنجا که تقاضای بزرگی و کمال
 بر سرمِ جرم و خطا دامنِ غفرانِ آرد
 نظرِ لطف تو عیبم بهر داده رواج
 چون مناعی که فروشنده بدکانِ آرد
 غرضِ شمع صفت پیش تو جان باختن است
 نه گلم کش هوسِ جلوه به بستانِ آرد

یک اشارت ز تو و صد هنر از من که صدف
 قطراً آب ستاند در غلطان آرد
 جان فشانی چو هنر پیش تماشائی کار
 گاه بر لب همه کس در نظر آسان آرد
 ایک صاحب فن این شیوه گروه دگرند
 تاب این بخت نه هر مرد سخندان آرد
 در دل ریش انیسی ز ستمهای فلک
 دارم امید که الطاف تو بستان آرد
 تا ز گلزار عدم معرکه آرای وجود
 بلبل فاطمه با گلبن انسان آرد
 باد نوروز مراد از چمن دولت تو
 گل پژمرده برد غنچه خندان آرد

وله فی ترجیع بند

بند اول

من بودم و زلف یار چندی	پیچیده چو حلقه در کمندی
قانع ز مراد نا امید (۱)	خوش دل ز طرب بزهر خندی
نسپرده بخود ره صلاحی	نشیده بعمر خویش پندی
بر پای نگاه خود فکنده	از حلقه چشم خود کمندی
امروز بخواری که هستم	فارغ ز بلای هر گزندی
شد دست دل از دو کون کوتاه	من ماندم و همت بلندی
برپاکی چشم خود بسوزم (۲)	از مردم دیده ها سپندی

(۱) در نسخه الف «مراد با امیدی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «نسوزم» ثبت است ۱۲ *

از دام وجود ما ست هر تار بر پای محبت تو بندی
 بزمنی خواهی کز اهل عالم من باشم و خاطر نزدی
 بنشینم و نغمه کنم ساز
 کز پرده بسرون نیاید آواز

بند دوم

هر دوست که میگزید از دوست بیگانه مخوان که آشنا او ست
 بی تنغم نهال^(۱) گل نرید الا گل دوستی که خودرو ست
 نظاره برون قرب و بعد است هر جا که ریست دیده با او ست
 از شوق تو جیب میزد چاک با پیرهنم دریده شد پوست
 گر^(۲) نیم جو است و گردو عالم در کفه عشق هم ترازو ست
 ای کاش که باز پس توان یافت از عمر هر آنچه رفته بی دوست
 جستیم و بجز غمش ندیدیم بیگانه‌وشی که آشناو ست
 ما را سر صلح نیست با کس عشق تو بکاینات یکر ست
 ما تاب جفا و جور داریم چندانکه نگار ما جفا جو ست
 از غم دل ما نمی گزید
 این زخم به تیغ می ستیزد

بند سوم

ای خسته درد عشق خاموش چون می ز درون شیشه زن جوش
 با غرقه مجال دم زدن نیست صاحب دردی ز درد مخروش
 خود بر سر راه خواهندت برد غم نیست ز گمراهی تو میکوش
 زهار ز انتظار رهبر آن لحظه بصد دلیل مفروش

(۱) در نسخه الف «بی تنغم و نهال» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «کونیم جو» مرقوم است ۱۲ *

با مرغِ سحر بطنز گفتم کز ناله دلت گرفت مخروش
 گفتا که بجش تو هم ازین می تا خامشیت شود فراموش
 آن طفل محبتم که در عشق جز شیر وصال کم کنم فوش
 و آن پنجه افتاب عارض ما را بطیانچه کرد خاموش
 شب ناله خامشان شنیدی من بعد بران سرم که چون دوش

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند چهارم

چون عقل بعشق رهنمون نیست عاقل بودن کم از جنون نیست
 همدم چه نوید زیستن بود بگذار که فال بد شگون نیست
 خاریست بهر طرف که غلطم آرام من از سر سکون نیست
 گو در دل ما نشین هر آن کس جز کینه ماش در درون نیست
 کز دولت عشق در عروقم اکسیر محبت است خون نیست
 هم صحبت عشق خواهمش دید تائیم وفا کم از فسون نیست
 دل از صف دوستان برون شد لیک از صف دوستی برون نیست
 از صحبت عاشقان برون باد با مردم دیده گر جنون نیست
 مست از سر خود خبر ندارد عاشق که جفا کش و زبون نیست

از غم دل ما نمسی گریزد

این زخم به تیغ می ستیزد

بند پنجم

ای دشمن صبر و خصم طاقت ما تلخ جو باده در مذاقت
 چون شیر و شکر وجود خود را آمیخته ام باشتیافت
 تن زهر چشیده از جدائی جان باده کشید در وثاقت

چون شعله تمام بال و پر شد پروانه ما ز احتراق
صد سال فزون ز قسمتِ عمر بر ما گذشته در فراق
ما کعبه هند قبله کردیم ای غیر تو دانی و عراق
صد کاسه زهر خوردی ای خصم تا جرعه بمانده نفاق
خود را کشتی بخاطر ما شرمزده شدیم ز اتفاق
گرمردن و دردِ دل نگفتن دامن که خوش است در مذاقت
بنشینم و نغمه کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

بند ششم

ای عهد شکن نگار دایند صد نخل دل از غمت برومند
زخمی که ز دست و خنجر تست چون لعل بتان کفد شکر خند
ما را ز تو کرده اند محروم دشمن صفیان دوست مانند
دیوانه دلم که می توان داشت صد سال بیک فریب در بند
از دولتِ سست عهدی تو از هر دو جهان برید پیوند
ما شیفته وفای خویشم ورنه ز که دل نمی توان کفد
در مزارع روزگار من بخت چون دانه دشمنی پراگند
اول دستم بحیله بر بست پس شعله بخورم در افکند
ما را به ستم نمی توان راند ما سست دلیم و سخت پیوند

از غم دل ما نمی گریزد

این زخم به تیغ می ستیزد

بند هفتم

او عهد شکست و بی وفا من او کرد جفا و صبرها^(۱) من

(۱) در نسخه (الف) « صبر با من » ثبت است ۱۲ *

خوش گله‌ها داد نخلِ امید	هان دل پرساز جیب و دامن
رد کرده چو بخت من مرا تو	بگزیده چو کام دل ترا من
بنگر که چو روز بایدم دید	کز هم چو تویی شوم جدا من
کس دوست بدشمنان مبیند	وین صبر و وفا مباد با من
گویم سبب حیات من کیست	گر شرم ندارم از خدا من
یکبار چنان نشد که گرم	با زهد و صلاح آشنا من
چندانکه بوقت عرض حاجت	شرمنده نباشم از دعا من
عشق تو بمن که اصل جان است	نگذاشته هیچ حال با من

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند هشتم

کم باد متاع ما ز بازار	تا رد نشود بهر خریدار
در پرده غنچه گل نهان باد	تا جلوه نیاردش بگلزار
با هر هنری هزار عیب است	زان داشته ایم دست از کار
ما بیخ نهال خود بریدیم	تا گل نکشد ملامت خار
از پیرهن دریده ما	سرشته ماتمی است هرتار
خوش وقت من از ^(۱) بعکس بودی	این صبر کم و وفای بسیار
صد خانه خراب کرد ^(۲) دشمن	تا بر سر ما فکند دیوار
نذگ است عداوت ذلیلان	گر دوست نداریم مکن خوار
از گفته خویش شرمی ای دل	ما از تو شنیده ایم صد بار

(۱) در نسخه (الف) «از بعکس» مرقوم است ۲۱ *

(۲) در نسخه (الف) «گردد دشمن» ثبت است ۱۲ *

از غم دلِ ما نمی گریزد
این زخم به تیغ می ستیزد

بند نهم

ای دل بویا قسم نخوردی	کز دوست چو دشمنان نگردي
ای بر تو حرام لذتِ عمر	بر خاک درش چرا نمردي
ناخوانده بر آن در از چه رفتی	نا رانده جدائی از چه کردی
نا دیده جفا کشیدی آزار	نا کرده نبود زخم خوردی
اکنون که بلب رسیدی ای جان	خواهم که بساط در نوردی
دزیده کشم بخود نفس را	ترسم که تو باز پس نگردي
عمریست که ما سپر فگندیم	بی‌رحم ^(۱) هنوز در نبردي
گر از تو جفا کشم عجب نیست	هم دردی و هم دوی دردی
از دوستی تو می‌زدم لاف	اکنون که تو دشمنم شمردی

بنشینم و نغمه کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

بند دهم

عاشق ز جفای یار برگشت	منصور ز پای دار برگشت
ای دشمنِ خاندانِ عشاق	نام از تو بفرنگ و عار برگشت
می سوز کنون که دشمن و دوست	گفتند باختیار برگشت
آنکه بجای شش یک آمد	چون طالع بد قمار برگشت
شد زرقم آشنای ساحل	طوفان زد و از کنار برگشت
گر گریه نگاه داشت چشمم	بی غم ز دلِ فگار برگشت

(۱) در نسخه (الف) "پر خم" مرقوم است ۱۲ *

آن خونِ جگر نصیب من بود گر دیده اشکبار برگشت
غم بهر خرابی دل‌ریش تلخ آمد و شرمسار برگشت
مشو که چو من درست عهدی از جور و جفای یار برگشت
از غم دلِ ما نمی‌گریزد
این زخم به تیغ می‌ستیزد

بند یازدهم

سوگند بعاشقانِ بدنام از جامِ مراد تا خطِ جام
بر خود در طاعت و عبادت بر بسته ز بیم وحی و الهام
چون خرمن من ز دانه خالی چون طایر باد فارغ از دام
گر آتش عشق داشتی خود بودی همه ساله صبح شانِ شام
از یاری دشمنانِ خود بی‌ی خونابه هجر کرد آشام
ز آندم که ز بختِ نام‌لایم وز خصمی دوستانِ خود کام
عمرم بشبی گذشت چون شمع و آگه نشدم که دورِ ایام
شبهای مرا لقب نهد روز یا روز من است و شب کفد نام
گفتارِ خوشم بالای جان شد رفتیم که زبان برآرم از کام
بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند دوازدهم

رفتیم که بخاک پای خسرو ایمانِ وفای خود کفسم نو
رفتیم که بشمع مرده خود از مشعلِ آسمان دهم ضو
تو دامن گیر^(۱) یا بر افشان گو آتش ما زیاده می‌شو

(۱) در نسخه (الف) « دامن کبریا » ثبت است ۱۲ *

آنجا که مرادِ دوست منظور
صد خرمن آرزو بیک جو
پروانه ما بخود زد آتش
تا شمع ترا فزون شود ضو
تنها مغرور ای خضر حرام است
خون خورده سکندر از تگ و در
ما شمع حیاتِ خویش گشتیم
میسوخت ولی بداشت پرتو
عیسی نفسا بدردمندان
بنشین نفسی بگوی و بشنو
از ناله من اگر بتنگی
رفتم که بخاک پای خسرو

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

بند سیزدهم

آن نغمه توجهی است جانی
در حضرت سدره آشیانی
ان معضّر دعوی بزرگی
آن معنای عمر جاودانی
استاد نخست راد مردی
شاگرد مهین خورده دانی
تفسیر رموز حق شناسی
تحقیق علوم زندگانی
نی کام روا که اصل هر کام
نی بیرم خان که خضر ثانی
بس ریزم اشک و خاک بوسم
گویم بزبان بی زبانی
ای مرشد عشق جز تو کس را
نسپرده (۱) ودیعت معانی
در طبع زمانه بی تو حسرت
نگداخته ساغر جوانی
گر گوش کنی بعرف مظلوم
در عرض تظلم نهانی

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

(۱) در نسخه (الف) «نسپرده» مرقوم است ۱۲ *

بند چهاردهم

خواهم که بمقتضای احسان	الهام کنی بخاندانان
کی گلشنِ خاندان ما را	هم گل شده هم هزار دستان
ای قبله ره روان معنی	لفظ تو برای آب حیوان
ای اولِ عمر خصمت آخر	چون جیب قبای غنچه دامان
با قدر تو خسته اوج رفعت	رز دور تو داده شخص دوران
ای یاد ^(۱) قبولِ خاطر تو	بر کسوتِ آرزو گریبان
ثابت گشته تسلسل و دور	فارغ شد مدعی ز برهان
نبود عجب از ثباتِ عهدت	گارد سه زمان وجود یک آن
تا کی گوید انیسی زار ^(۲)	از بیم تو بسته لب ز افغان

بنشینم و نغمه کنم ساز
کز پرده برون نیاید آواز

بند پانزدهم

وقت است کنون که بازش آری	در جمله مخلصان شماری
آن خُلق گزین که عاصیان را	از عفو نداده شرمساری
ما رونقِ خاندانِ حلیم	از ما چه خوش است بردباری
او گوهرِ کانِ آشنائیت	در وی منکرِ بچشم خواری
اخلاصِ مجسم است و در وی	میدارِ نظر بجان سپاری
افسوده مدار کاتشِ طور	بر شعله او کند شراری
مشنوک که معاندی بگوید	کز فضل و هنر فتاده عاری

(۱) در نسخه (الف) «ای باد قبول» مرقوم است ۱۲*

(۲) در نسخه (الف) «انیسی راز» ثبت است ۱۲*

رسم هنر است خود فروشی خامیت شعله بیقراری
 دانی که ز تیغ ظلم دارد برسیفه چه زخمهای کاری
 از دست ستیزه زمانه بر خاک در تو زینهای
 فطلی که نخورده عمرها آب کس گفته که میوه چون نیاری
 فارغ نشده هنوز طبعش چون آب خضر ز سوگواری
 چون طوطیک دکان عطار بر بسته زبان شرمساری
 وز آنکه بخوانیش برین در زان نیش که در بدر گذاری
 چون من بنو می سپارم او را خواهم که تو هم بمن سپاری
 بیتمی دوسه گریزاده افتاد در قاعده سخن گذاری
 تاکیدم ازین سخن مراد است تا دل بنهی و گوش داری
 گفتم سخنی و رفتم اکنون تا بهر دعای کامگاری
 در محفل وحدتی که آنجا خواهش بزبان نکرده یاری

بنشینم و نغمه کنم ساز

کز پرده برون نیاید آواز

این در غزل در وقتی که تقصیری ازو سر زده و برای مصلحت وقت
 او را مقید کرده بودند از معذرت و ستایش خود و استدعای عفو گوید:—

بکیش بندگان عیبی نمی باشد خطا کردن

بزرگان را ز راه کین برحمت آشنا کردن

بخونم دست خود^(۱) آلوده کردی لیکن از تیغی

که هر زخمش دری مفتوح دارد در جفا کردن

(۱) در نسخه الف «دست خون الوده» و در نسخه ب «دست چون آلوده»

تو حیدر سیرتی من در توالی تو آن شخص
 که با دست بریده لب نمی بست از ثفا^(۱) کردن
 مرا تقصیر محتاج رضای خاطری دارد
 که او را ناگزیر افتاده از حاجت روا کردن
 میوش^(۲) از ما گهنگارانِ خاکی دیده رحمت
 تو خورشیدی ترا باید نظر در زیر پا کردن
 عتابی از تو در خون ریز ما بس بود نی هر دم
 بتلخی حرف ما گفتن بزشتی یاد ما کردن
 بقدرِ جرم خود صد حرف خاطر خواه می گفتم
 خجالت گر زبانم را نمی بست از ادا کردن
 کم از مرغی نیم کز غیرتش آتش بجان افتد
 بگلشن گر وزد باد از برای غنچه وا کردن

[وله ایضاً]

پس از عمری خطائی رفت در کیش وفا کردن
 عبادتهای چندین ساله می باید قضا کردن
 قلم بر سر زدم معلوم چندین ساله خود را
 کنون شاگردی از من وز تو تعلیم وفا کردن
 ندارد گلستانِ دهر چون من نغمه پردازی
 ولی می باید از گنجِ قفس دایم فوا کردن

(۱) در نسخه (الف) «از دعا کردن» ثبت است ۱۲ *

(۲) مولانا یزدانی علیه الرحمة می فرماید:—

ذره سان پرواز کن تا برفراز ما رسی
 آفتاب آسا میفگن خویش را بردست و پا

پی اصلاح طالع عمر در کار هنر کردم
 باستانی نیازستم حریر از بوزیا کردن
 جنونم را مداوا قید بود آن لطف هم کردم
 مرا اکنون بدر خویش می باید رها کردن
 ز ننگ بیوفائیا انیسی مرد و نتوانست
 ز تو بر تافتن روی دل و سوی خدا کردن

[راه]

به سوی دوست چو گرد از پی صبا رفتم
 ازو بهرچه نشان یافتم ز جا رفتم
 کدام راه و چه منزل ز ریگ این وادی
 ز هر قدم قدمی چند بر قفا رفتم
 ز هر خضر که تسلی شدم شکیبم رفت
 ز هر سفر که بجای آمدم ز جا رفتم
 غرض رضای تو بود از چه بیغرض گشتم
 مراد راه تو بود از چه بر خطا رفتم
 برنگ و بوی تو بودم بهر صفت بودم
 بجست و جوی تو رفتم بهر کجا رفتم
 مرا بآتش بیگانگی مسوز که من
 در آتش تو بیکسوف آشنا رفتم
 بجای نیست انیسی قبول هر مجلس
 کنون بصدر نشینم که پیشوا (۱) رفتم

(۱) در نسخه الف «بینوا» ثبت است ۱۲ *

ما را شـمـرد یار گرامی غنیم خویش
 ما کشته خودیم بدست غنیم خوش
 لطف ترا ز هم نفسان میکنم نهان
 چون سایلِ حریص عطای کریم خویش
 کردند هر کسی بازل رنگی اختیار
 من هم سیاه ساختم آنجا گلیم خویش
 در زهد^(۱) و فسق ناقص ای کاش خواندمی
 از سر نوشت قسمت خلد و جعیم خویش
 بر شمع من نسیم سحر از چه گشت دوست
 آمیخت است دود مرا با نسیم خویش
 عهدی چنین خوش و چو انیسی فدائی
 قربان نکرد دوست ز طبع رحیم خویش
 این غزل را این ممدوح عالمیان [طرح] نموده خود نیز فرموده اند .
 همه جنایت من پیشِ دوستان پند است
 که عیب ساده دل آئینه خردمند است
 مرا فروخت محبت ولی ندانستم
 که مشتری چه کس است و بهای من چند است
 درون سینه عاشق نهان بود دستی
 که پاره ساز گریبان دیر پیوند است

(۱) نه شگوفه و نه برگي نه درخت سایه دارم
 همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما

نهالِ حسرت من آبِ خضر خورده بگیر
 که کفده اند ز بینم و همان برومند است
 بهرچه می نگرم همتم تسلی نیست
 نظر بپایه خود کرده مرد خرسند است
 چو صیت خویش نیم هرزه گرد و هرجائی
 ره من از در دل تا در خداوند است
 وجودش آئینه حسنِ درست شد چه عجب
 اگر نیازِ انیسی بناز مانند است
 [وله]

زمانه دشمن من کرد مهربان مرا
 بدوستان برسانید داستان مرا
 متاع من ز خریدار دوستی زده شد
 چه روز بود که در باز شد دکان مرا
 بشکر قرب تو بسیار خودنما بودم
 روا بود که باتش نهی زبان مرا
 شکسته بال برون آمدم ز پرده خویش
 زمانه کرد قفس بر من آشیان مرا
 ز دوست و دشمن^(۱) آنها که بعد ازین هستند
 کنند گریه و گویند داستان مرا
 چمن چمن ز حدیثم شگفته گل دیدی
 کنون خموشی من بفکر و خزان مرا
 هنوز غنچه پازینه بر نهال من است
 امید باد سحر نیست گلستان مرا

(۱) در نسخه (الف) "ز دوست دشمنی" ثبت است ۱۲*

متاع من همه بی طالعی و بد بختی است
 ز ده زلفان خطری نیست کاروان مرا
 مقیم خلوت عفا کنم انیسی را
 بدست من دهد از بخت بد عفا مرا

این دو غزل را از دیوان حافظ این گل گلشن معنی طرح نموده بود
 ملا شکیبی و نظیری و میر مغیث و اکثر شعرا حسب الحکم گفته بلام
 این سپه سالار مزین ساخته اند :-

مرا درد محبت از چمن بیگانه میسازد
 که گل عزم سفر کردست و بلبل خانه میسازد
 تو با من گرنسازي مي کشی چندین ملال اما
 پس از ما^(۱) کار صد بیچاره این افسانه میسازد
 بکار عشق نادانستم اکنون عشق میداند
 گرم هشیار میدارد ورم دیوانه میسازد
 می از خمخانه حسن که امشب میدهد ساقی
 هوس در چشم دل میگرد و پیمانه میسازد
 محبت بس عزیزست از چه من خوارم غنیمت دان
 که شمع آسمان از گرد ده پروانه میسازد
 عزیزم ایک در بزم کویمان^(۲) زان سبب خوارم
 که من هم طالع گنجم مرا ویرانه میسازد
 انیسی مور بود اکنون سلیمان شد که از یادش
 پری در شیشه میدارد ارم در خانه میسازد

(۱) در نسخه (ب) «پس از من» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «عزیزان» ثبت است ۱۲ *

[وله]

جان بیک حرفِ وفا بر سرِ پیمان کردم
 تیری افکندم و خود را هدفِ آن کردم
 از هنر کام روا نیستم ای دل زنه‌ساز
 مکن این کار که من کردم و نقصان کردم
 دوش موری ز لکد کوبِ ستم می نالید (۱)
 یاد فریادِ رسیه‌های سلیمان کردم
 گفتی این کشته بت حسن قبولت ز چه (۲) جاست
 چهره زلفِ خود آینه ایمان کردم
 من (۳) و مجنون بهم از عشق و جنون لاف زدیم
 من سیه بختی خود باعثِ رجحان کردم
 این سیرین زمانِ کیست که من دوش بخواب
 ذره را همدم خورشیدِ درخشان کردم
 این دل سخت که از هیچ گلستان نکشود
 عاقبت بردم و قفلِ درِ زندان کردم

وله فی الت ترکیب بند

بند اول

نسیم گل بچمن تا نبرد مستان را
 هوای باغِ قفس بود مرغِ بستان را

(۱) در نسخه (الف) «می نالید» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «ز چه خواست» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) این شعر موجود نیست ۱۲ *

بهارِ وصل رسید و گلِ مراد شگفت
 دگر ز خار چه پروا هزارستان را
 کفون ز صحبتِ ما بزمِ انس گرم شود
 که بر فروخت رخت شمعِ این شبستان را
 کفون که روی تو دیدیم بر خوریم از عمر
 که باده نفع دهد لیک تندرستان را
 اگر نه بخت بلند تو میوه چین بودی
 ز نخل بهره که دادی بدیده دستان را
 مگر که چشم تو از می پیااله وار پُر است
 که از نگاه تو مستی است می پرستان را
 در انتظارِ قدح انتظار نتوان کرد
 تو می بده که دهن ساغر ست مستان را
 می دو ساله که ایام غم دو سال شد است
 خلیده خار و کفون در دلم نهال شد است

پند دوم

بیا که نوبتِ صلح است حرفِ جنگ بس است
 خروشِ مجلسِ احبابِ صوتِ جنگ بس است
 گرت هواست که دستی بخون بیالائی
 می چو خونِ شهیدانِ دل بچنگ بس است
 بزمِ عیش در آرد نوای نی بشنو
 صدای تیرِ نی و ناله خدنگ بس است

بخشم تا بکی از تیغ کین زدائی رنگ
 صفای وقت برد از دل تو رنگ بس است
 ز خون کشته گلستان مهش گو میدان
 پیاله ات ز می سرخ لاله رنگ بس است
 همیشه گو مَرُبا جان بنیژه مرد دلیر
 پی بودن جان دلربای شنگ بس است
 سرود بیغمی آغاز کن ز غصه منال
 برای مطرب ازین پردهای تنگ بس است
 بگو که دور مرادست دوستگانی را
 ز آب نغمه در آتش نشان جوانی را

بند سوم

نه جنگ بود فلک بر زمانه احسان کرد
 لباس کفر به پوشید و کار ایمان کرد
 غرض رساندن یوسف به ابن یامین بود
 اگر در روز جهان کار قحط کنعان کرد
 نهال گل چه تغابن ز نوک خار ندید
 که تا بهار شد و عالمی گلستان کرد
 سپهر رسم جدل کرد ظاهرا گرچه
 نه بر موافقت رای خانخانان کرد
 و یا وسیله او آن شد که میرزا خانی
 نوشت نامه و بیگانگیش عنوان کرد
 ز آشنائی پنهان روح شان باهم
 نهال دل بریاض وفا خرامان کرد

محبت از این شان باین دو روزه خلاف
 قضا از چشم بد روزگار پنهان کرد
 که (۱) بردیدن جیب ستم کنون آمد
 که این دو دست ز یک آستین برون آمد

بند چهارم

یکی بفضل و هنر پیشوای علم و ادب
 یکی بیباکی طینت غنی ز وصف و لقب
 یکی بنشر محامد چو دیده عاشق خواب
 یکی بدفع مظالم چو روز در پی شب
 مطیع این شود از کام جو باستحقاق
 نه دست از کفایت کشد نه پای طلب
 حسود آن تبر غصه گر خورد شاید
 که پر گره شودش تن چو خوشهای عذب
 اگر نه خاطر این بکر غیب یابد جفت
 هزار سال بگردد چو آفتاب عذب
 و گرنه در دل آن بگذرد نظام جهان
 ز حمل صادر و وارد عقیم ماند شب
 بر آفتاب فتد سایه شکنج کلاه
 چو بشکندند کله گوشهای اصل و نسب
 زمانه دید چو (۲) باهم مسیح و مهدی را
 درید پرده دجال بست عهدی را

(۱) در نسخه الف «که در بدن جیب» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دید باهم» ثبت است ۱۲ *

بند پنجم

اگر ز اصل^(۱) و نسب گویم و سخاوتِ شان
 فلک بخشاک نهد سر ز بارِ منتِ شان
 خلاف مقصد ایشان قضا نرفد مگر
 خدای نایب تقدیر کرده قدرتِ شان
 بگاهِ مدحِ سطرلاب فکرتم میخواست
 دقیقه و درج از ارتفاعِ دولتِ شان
 دقیقه را چه محل است پیش رفعتِ چرخ
 علو چرخ چنان دید پیش رفعتِ شان
 ز بس تدارکِ دلها شدست بنداری
 رضای خاطرِ مردان قضای همتِ شان
 سزد که ناز کند جرم پیشه چون معشوق
 ز بس که پیش گنه عاشق است رحمتِ شان
 عطا کنند و ز کردارِ خود خجل باشند
 که پشت کس نشود خم ز بارِ منتِ شان
 گدای از چو گردان فراخ دامن شد
 کزین دو مرد کرم زاده دیده روشن شد

بند ششم

حریفِ جنگ نیم مطربا ترانه صلح
 که صوتِ امن و امان است شادپایانه صلح

(۱) در نسخه الف «اصل نسب» مرقوم است ۱۲ *

به بین که در کفِ روزگارِ این دو بزرگ
 جهان چگونه شد از فیض بیکرانهِ صلح
 فشاند دهر بشکرا نده صلح جهان
 هر آن گهر که فغان داشت در خزانهِ صلح
 اگرچه جنگ نبود آن که دوستانِ شفیق
 ز حرفِ قنده هراسند در میانهِ صلح
 ولی ز بهرِ مواسا بروزگارِ حسود
 کنند عریده و جنگ را بهانه صلح
 قسم خورم که قضا جز بروزگارِ شما
 ز شستِ صدق نزد تیر بر نشانهِ صلح
 زهی صلاح پرستان که باز دولت را
 نداده اند نشیمن جز آشپانه صلح
 در مصادقت آنها که پیش ازین زده اند
 زهی مساعدتِ بخت اگر چنان زده اند

بند هفتم

زهی روانِ قدر خسته حسامِ شما
 قضا چو تیغِ شما باد در نیامِ شما
 دهد نتیجه رضای شما بفالِ ابد
 بود اجلِ عرضِ جوهرِ حسامِ شما
 ز بحرِ گرد برانگیزد وز کوه بخار
 گهی که برق زند تیغِ چون غمامِ شما

بفرق هرکه همای مراد بال کشاد
 چو سایه همره او بود فر نام شما
 زمین فرو بردش از شرف چون آب حیات
 بهر غبار که یابد نشان گام شما
 شود شراب اگرش آب در دهن گردد
 رسیده هرکه نه جرعه ز جام شما
 خلاف مهر به نزدیک و دور یکسان اند
 هلال بدر نماید بطرف بام شما
 حدیث صلح شما چون بآسمان بردند
 چه بهرها که نه سعدین ازین قران بردند

بند هشتم

با اتفاق شما روزگار می نازد
 چنانکه صاحب صنعت بکار می نازد
 بدین موافقت اقبال میکند تحسین
 بدین معامله عهد و قرار می نازد
 ز بهر کیست گهرهای عقد این پیمان
 که گوش عرش باین گوشوار می نازد
 چو بر صلاح خلف در عدم روان پدر
 به نیک عهدی امسال پار می نازد
 چنانکه سایر اقران بخویش دولتمند
 جهان بفرخی این دیار می نازد

شنیده‌ام که چو یاری باین نصاب رسید
خدا بعهده و وفای دو یار می‌نارد
بحسن عهد بنماید از آنکه تا معشر
بروزگار شما روزگار می‌نارد
کنون بکسوت عهد از وفا طراز کنند
به پشت گرمی هم بر زمانه ناز کنند

بند نهم

هزار سال چو دولت برای هم باشید
بسان عشق و وفا آشنای هم باشید
بدوستی همه عمر ابروی هم طلبید
براستی همه جا رهنمای هم باشید
چو آرزو بحصول مراد هم کوشید
چو دیده در طلب مدّعی هم باشید
چو نام خویش بلند می‌برای هم جوئید
چو عهد خویش رهین وفای هم باشید
بسان نفرین خونِ عدوی هم ریزید
بحالِ آمین وقفِ دعای هم باشید
چون مهرِ مادر بر جان یکدگر لرزید
نه چون دعای پدر در قفای هم باشید
حدیثِ درد نگویم نصیبِ دشمنِ شان
ولی بوقت تشقّی دوا می‌باشید
هزار سال انیسی بر آستان باشد
ولی بشرط قبول از ملازمان باشد

وله في غزل

زمانه بر دل من سوخت داغِ عالم را
که مشگفاد گلِ عیشِ باغِ عالم را
شرابِ عیشِ مرا ناگوار می آید
مگر بزهر سرشتند ایامِ عالم را
کفون که دولتِ مردانگی بمن برسید
فروغ^(۱) شعله زبون شد چراغِ عالم را
غریب نغمه سوايِ بعالم آمده بود
دریغ فصلِ خزان بود باغِ عالم را
شرابِ عافیت و بزمِ خانخانان کو
که فیضِ باده رسانم دماغِ عالم را
ز تنگ شعله بظلمت گریخت پروانه
چه پرتویست ندانم چراغِ عالم را
اگرچه خشک لبیم آن زبانِ چرب بجا ست
که پر کنیم ز روغن چراغِ عالم را
قبولِ بزم بود رشکِ دشمنان چه عجب
که با مرض گدراهم فراغِ عالم را
سیاه روز انیسی مگر نیفتاد است
نظر بحالِ تو چشم و چراغِ عالم را

(۱) در نسخه الف "فروع و شعله" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

دوش جانان سرخوش از میخانه آمد سوی ما
 کعبه دیگر شد از لبتیک جانان کوی ما
 برد ما را زان سوی نام و نشان پرواز شوق
 بال عفا بسته بود اقبال بر بازوی ما
 آنچنان کز خار^(۱) خشک آید برون گلبرگ تر
 آرزوی می ترلود از بن هر سوی ما
 تا سحر از سجده پیشش بر نیارزیدیم سر
 چشم ما گوئی که بود آئینه زانوی ما
 مزرع مقصود ما از قطره سیراب شد
 گو سرو من بعد آب زندگی در جوی ما
 عاشقان را وصل دایم هست گر از دیده رفت
 همچو دل آئینه افتاده در پهلوی ما
 کعبه گو از ما برنج و قبله گو از ما بگرد
 بر نگردد ز آستان خانخانان روی ما
 هر کجا بر یاد تو بگذشت آنیسی گل شگفت
 نایب باد سحر شد بلبل خوشگوی ما

[وله]

مستی شوریدگان از باده و پیمانه نیست
 ساقی این ساغر ندارد می درین میخانه نیست

(۱) در نسخه الف «خار و خشک» ثبت است ۱۲ *

دور و نزدیک تو از یک زخم در خون می‌طپند
 راز پنهانِ غمت را هیچ کس بیگانه نیست
 آسمان گو زلفِ خوبان را مطررز کن بناز
 موی ما ژولیده‌ها را الفتی با شانه نیست
 آنچنان مستم که با صد زخم کاری از دلم
 ناله گر سرزند جز نعره مستانه نیست
 التفات یار می‌خواهیم و بخت ما زبون
 آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست
 از در و دیوار عالم کم طلب نقش و فا
 گرمناهی هست جز با صاحب این خانه نیست
 عاشق اندر دیر رهبان است و در مسجد امام
 هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست
 رشته امید لطفِ خانقاهان بس بود
 بهر صید اهل دل حاجت بدام و دانه نیست
 ما گرفتاریم انیسی رنج خود ضائع مکن
 هر که خواب مرگش آید گوش بر آفسانه نیست

[وله]

ز حال من همه کس را خدا نگهدارد
 که گل ز خنده و مرغ از نوا نگهدارد
 زمانه نخلِ مراد مرا که دل خوانند
 شکسته تر ز نی بوریا نگهدارد
 مرا فراقِ عزیزان بناله می‌آرد
 نه بلبل که چو گل شد نوا نگهدارد

دلی که خسته درد است چون تواند بود
 که آب دیده بماتم سرا نگهدارد
 بلند همتی از دوست می رسد بمراد
 که سرز سجده و دست از دعا نگهدارد
 بیار باده که آن را که عشق توبه شکست
 به بزم می بود و پارسا نگهدارد
 چه التفات بحال چمن بهاری را
 که گل بباد سپارد گیا نگهدارد
 سخن پناه بخاک در قبولش بود
 چگونه قلب خود از کیمیا نگهدارد
 زمانه طبع من و دست خانخانی را
 بدر فشانج فیض و سخا نگهدارد
 من از وفای تو ام خوار این چنین و ترا
 غرور حسن ز ننگ وفا نگهدارد
 چو گل بهوی تو پرورده اند انیسی را
 مشام خود ز نسیم صبا نگهدارد
 [وله]

لا بشاهی جان فقر تخت گاهت بس
 از آن نمد که بخواهی ز کس کلاهت بس
 بشکر آن که در باغبان نباید زد
 بجای دسته گل بسته گیاهت بس
 اگر بخیز و نشین همت گریزان است
 بسان سایه قناعت بقعر چاهت بس

براه عشق و وفا گر درست پیمانی
 بصدق قول تو هم قول تو گواهدت بس
 ز عشق توبه چه حاجت اگر گناه این است
 شفیع روز جزا نامه سپاهت بس
 چو هر طرف که روی منتهای ره در اوست
 نشان پای مسافر دلیل راهت بس
 بیا که محکمه عدل خانهازان است
 تو مدعی و فلک خصم و من گواهدت بس
 سخن نوازا میزبان فضل خاطر تست
 پی تمیز هنر گوشه نگاهت بس
 ترا بخیل و حشم روز رزم حاجت نیست
 چو حسن خلق تو بیند عدو سپاهت بس
 ز انقباض زمان تا بانقباض زمان
 پناه اهل وفائی همیمن پناهت بس
 غم گذشته انیسوی مخور ز ساده دلی
 سخن ز روز سپید و شب سپاهت بس

تاریخ وفات میرزا قارن

خرد را دوش دیدم جامه نیلی
 که با خود نغمه ماتم سرا گفت
 بار گفتم چنین آشفته چونی
 چرا حالت موافق نیست تا گفت

ز مرگ میرزا قارن چه گویم
 زبانم را برون کن از قفا گفت
 حدیث طرفه دارم گفت جانسوز
 (۱)

چرا سازم ره نزدیک خود دور
 زبان بهتر که بندم از نوا گفت
 چو شد همشیره اش یک هفته رو پوش
 بخدمت می رسم من از قفا گفت
 شدم گریان بسوی خاندانان
 پرستاری درون رفت و دعا گفت
 خداوندی که هر جا سرفراز ست
 غلامش را بجان فرمان روا گفت
 سپه سالار هفت اقلیم عالم
 که گردون در گهش را پیشوا گفت
 چون با او چشم تراز بهر فرزند
 حکایت‌های با درد آشنا گفت
 ملک بر آستانش جای تعظیم
 بجای تعزیت حمد و ثنا گفت
 نیارستم در آن وقت از سر درد
 پرستش کردنش چون و چرا گفت
 ز دیده خون فشان تلخ جسم
 سلامت ایرج و دارای ما گفت

لب کس خالی از گفتن مبادا
بلب تا هست دایم آشنا گفت

رباعیات

گر تته دوروزی ز صفا عریان شد
گنجی چو تو می خواست از آن ویران شد
ویرانی هر خانه ز گنج است ولی
از گنج تو این خرابه آبادان شد

وله فی تعریف چراغان تته

ای پیش تو خسروان بهمناب چراغ
بارای تو دیده است در خواب چراغ
پروانه ذخیره میدهد از کرم
زیر پر خود چو کرم شب تاب چراغ
[وله]

شادم کن و بفرست که شاد آوریم
چون آب روان کن که چو باد آوریم
رفتم پس از آنکه رفتم از یادت لیک
زان پیشتر ایم که بیاد آوریم
[وله]

دل را بسماع غم اصول تو کشید
ناقابلش داغ قبول تو کشید